

مادام ادواردا

ژرژ باتای

ترجمه ی سمیرا رشیدپور

پیشگفتار^۱

مرگ موحش ترین چیزی است که وجود دارد
و حفظ میراث مرگ، مستلزم نهایت قدرت است
هگل.

نویسنده ی *مادام ادواردا* خود توجه را بر خطیر بودن اثرش جلب کرده است. با این حال فکر می کنم که تأکید دوباره روی خطیر بودن آن ضروری باشد. زیرا عادت بر این است که نوشته هایی را که مضمون آن ها، زندگی جنسی است، با نگاهی سطحی می نگرند. البته امید - یا قصد - من آن نیست که در آن چیزی را تغییر دهم ولی از خواننده ی پیشگفتمارم می خواهم اندکی درباره ی برخورد سنتی با موضوع لذت بیندیشد: لذت (که در صحنه بازی جنس ها به اوج خود می رسد) و درد (هر چند درست است که مرگ آن را تسکین می دهد ولی پیش از آن، تا بدترین حالت آن را به همراه دارد). مجموعه شرایطی وجود دارد که ما را وا می دارد از انسان (و بشریت) تصویری در ذهن خود مجسم کنیم که هم از لذت بسیار شدید دور است و هم از درد بی انتها: رایج ترین ممنوعیت ها برخی

^۱ این متن، ترجمه ای است از *مادام ادواردا* اثر ژرژباتای که مشخصات آن به زبان اصلی به شرح زیر است:

Georges Bataille, « Madame Edwarda », in *Œuvres complètes de G. Bataille*, Paris, Éditions Gallimard, 1971, pp. 9-31.

ویژگی های صوری متن و شیوه نگارش شامل علائم نقطه گذاری، حاشیه ها و فضای متن، شکل و اندازه حروف، پانویس ها و شیوه ارجاع به آن ها را که بعضاً نامتعارف به نظر می رسند، مؤلف برگزیده است. اغلب این ویژگی ها در این ترجمه، مطابق با متن اصلی، رعایت شده است اما در پاره ای دیگر تغییراتی داده ایم، مانند کاربرد حروف شکسته در متن اصلی که به خاطر آسانی خواندن متن فارسی از حروف معمولی استفاده شده است (مترجم).

به زندگی جنسی و برخی دیگر به مرگ مربوط می شوند، به گونه ای که هر دوی این ها حریم مقدسی را در حوزه دین پدید آورده اند. تأثرآورترین مسئله زمانی آغاز شد که ممنوعیت های مربوط به مقتضیات زوال انسان به منزله ی تنها جنبه ی خطیر به شمار آمد در حالی که ممنوعیت های مربوط به شرایط پیدایش - یعنی هر فعالیت ژنتیکی - جدی گرفته نشد. من در صدد مخالفت با گرایش عمیق رایج در میان اغلب مردم نیستم: گرایشی که بیانگر تقدیری است که خواسته است انسان به اندام های تناسلی اش بخندد. اما این خنده که تقابل لذت و درد را افزایش می دهد (درد و مرگ سزاوار احترام اند در حالی که لذت تمسخر آمیز است و با تحقیر از آن سخن می رود)، همچنین نشانه ی پیوند اساسی میان این دو است. خنده، محترمانه نیست، نشانه ی وحشت است. خنده رفتاری است از سر سازش که انسان در برابر حالتی که منزجرش می کند در پیش می گیرد و این زمانی رخ می دهد که این حالت چندان مهم به نظر نمی رسد. در نتیجه، اگر اروتیسم به گونه ای جدی و اسف بار از وجود چنین وضعیتی حکایت می کند، کاملاً غیر عادی جلوه می کند.

در ابتدا مایلم توضیح دهم سخن پیش پافتاده ی آنان که می گویند ممنوعیت جنسی، نوعی پیش داوری است و از این رو زمان آن فرا رسیده که آن را از سر خود باز کنیم، چقدر بیهوده است. ننگ و شرم که احساس شدید لذت جویی را همراهی می کند خود، دلیلی بر نادانی است. به عبارت دیگر باید بساط مان را تخته کنیم و به دوران حیوانیت، دوران حرص و ولع آزاد و بی اعتنایی در برابر پلیدی ها بازگردیم. انگار بشریت، حاصل بزرگ ترین و خشن ترین جنبش های وحشت نیست، همو که با جذب به ای پیوند خورده است که احساس و عقل را با هم تلفیق می کند. اما بدون آنکه اصولاً بخواهیم چیزی را در مقابل خنده ای قرار دهیم که وقاحت مسبب آن است، بهتر است - تا حدودی - به دیدگاهی بازگردیم که تنها، خنده آن را به وجود آورده است.

در واقع این خنده است که شکلی از ممنوعیت شرم آور را توجیه می کند. وقتی درک درستی از آنچه به بازی گرفته شده است، وجود ندارد، خنده مارا به جایی می برد که منشأ ممنوعیت، نزاکت های واجب و اجتناب ناپذیر به تزویر توداری بدل می شود. آن گستاخی بی حد که با شوخی پیوند خورد، حالت جدی را بر نمی تابد - منظور من: حالت مرگبار - که واقعیت اروتیسم است.

پیشگفتار این کتاب کوچک که در آن هم اروتیسیم بازنمایی شده و هم صادقانه مشرف بر آگاهی از یک گسست است، فرصتی است برای من تا فریادی برآرم که می‌خواهم تأثر انگیز باشد. نه اینکه این مسئله که فرد به سوی خود منحرف شود از دیدگاه من شگفت انگیز باشد و یا به عبارتی در حالی که فرد به خود پشت می‌کند در سماجت اش بدل به کاریکاتوری از واقعیت اش شود. اگر انسان به دروغ نیاز دارد، باشد! انسان به دروغ نیاز داشته باشد، انسان که شاید غرور خاص خود را دارد، در انبوه توده های انسانی غرق شده است... ولی، خوب، پس: آن چیزی را فراموش نخواهم کرد که از روی خشونت و شگفتی با اراده ای تلفیق می‌شود تا چشمان را باز کند، تا در برابرش آنچه را که بر سرش می‌آید ببیند، آنچه که هست. و اگر من چیزی از لذت بسیار شدید و درد بی‌انتها ندانم، نخواهم دانست چه چیزی رخ می‌دهد!

دچار سؤتفاهم نشویم. پی‌یر آنژلیک دغدغه‌ی گفتن این را دارد که ما چیزی نمی‌دانیم و در عمق ظلمت هستیم. ولی حداقل می‌توانیم ببینیم چه چیزی فریب مان می‌دهد، همان که ما را از شناخت هراس مان باز می‌دارد، به بیان دقیق‌تر از دانستن اینکه خوشی و درد یکی هستند که همان مرگ‌اند. آنچه که این خنده‌ی بلند می‌پوشاند و آنچه شوخی و قیحانه برمی‌انگیزد این است که لذت بسیار شدید و درد بی‌انتها یک چیز اند: این همسانی هستی و مرگ، دانستی که به این منظره‌ی خیره‌کننده و ابهام‌محض، ختم می‌شود. به این واقعیت بدون شک ما می‌توانیم بخندیم، اما این بار با خنده‌ی ای مطلق، که بدون توجه به آنچه که می‌تواند نفرت انگیز باشد، قطع نمی‌شود، ولی این بار این نفرت است که ما را در آن فرو می‌برد.

برای رفتن به اوج خلسه‌ی ای که در آن خود را در خوشی گم می‌کنیم، همیشه باید حدی بی‌واسطه قرار دهیم: وحشت. نه تنها درد دیگران یا درد خود من، مرا به جایی می‌رساند که وحشتم را برمی‌انگیزاند، بلکه می‌تواند مرا با لغزاندن از خوشی به هذیان برساند، اما هیچ حالت چندش‌آوری وجود ندارد که در آن قرباتی با میل نبینم. نه اینکه وحشت هیچ‌گاه با کشش درنیامیزد بلکه اگر نتواند از آن جلوگیری کند یا آن را ویران سازد، آن را دوچندان می‌کند. خطر فلج می‌کند اما اگر شدت آن کم باشد می‌تواند میل را تحریک کند. ما به خلسه‌ی نمی‌رسیم، مگر اینکه در دوردست باشد، در چشم انداز مرگ، همان که نابودمان می‌کند.

انسان با حیوان تفاوت دارد آن هم در داشتن پاره ای احساسات که او را جریحه دار می کنند و ژرف ترین احساسات را نابود می کنند. این احساسات بر حسب فردیت و منش زیستن متفاوت اند. ولی دیدن خون، بوی استفراغ که در ما وحشت از مرگ را برمی انگیزد، باعث می شود که ما حالتی از تهوع را بشناسیم که بسیار بی رحمانه تر از درد ما را تحت تاثیر خود قرار می دهد. ما تحمل این احساسات را نداریم که با سرگیجه ای بزرگ عجین هستند. برخی آدم ها مرگ را بر تماس با مار ترجیح می دهند، حتی اگر مار، بی آزار باشد. قلمرویی وجود دارد که در آن مرگ فقط به معنای ناپدید شدن نیست بلکه جنبش غیر قابل تحملی است که بر خلاف میل مان، ما را از بین می برد. در حالی که به هر قیمتی شده نباید از میان رفت، دقیقاً این «به هر قیمتی»، این «برخلاف میل مان» است که لحظه ی سرخوشی بی اندازه را از خلسه ی نام ناپذیر ولی شگفت انگیز متمایز می کند. اگر چیزی فراتر از خواسته مان نباشد، یعنی اگر برخلاف میل مان فراتر از ما نباشد، نیستی به هر قیمتی، دیگر ما به لحظه ی نامعقول نمی رسیم که با تمام قدرت مان به آن تمایل داریم و هم در همان لحظه با تمام قدرتمان آن را واپس میزنیم.

اگر این فضای فراتر از خود و نامتعارف وجود نداشته باشد، سرخوشی قابل تحقیر خواهد بود که البته در خلسه ی جنسی خلاصه نمی شود. مگر عارفان ادیان مختلف، قبل از همه عارفان مسیحی، به همین منوال شناخته نشده اند. هستی در چنین سبقتی تحمل ناپذیر از وجود به ما داده شده است که کم تر از مرگ، تحمل ناپذیر نیست. و چون در مرگ، همزمان هم این را به ما داده اند و هم از ما گرفته اند، پس ما باید آن را در احساس مرگ جستجو کنیم، در آن لحظه های تحمل ناپذیری که حس می کنیم می میریم، چون هستی در ما دیگر وجود ندارد مگر در حالت افراط، وقتی اوج وحشت و اوج لذت به یکدیگر می پیوندند.

حتی اندیشه (تأمل)، تنها در حالت افراط به کمال تحقق می یابد. اگر فارغ از تجلی افراط، آنچه امکان دیدن را بیشتر می کند و آنچه را که دیدن اش تحمل ناپذیر است، نبینیم، پس واقعیت چه معنایی

خواهد داشت، درست مثل آن که در حالت خلسه، لذت بردن تحمل ناپذیر باشد؟ یا اگر ما به آنچه فراتر از توان اندیشیدن است، نیندیشیم...؟*

در پایان این تأمل رقت انگیز که در فریادی، نابود می شود و در برابر نابردباری ای که این تأمل نسبت به خودش نشان می دهد، از میان می رود، ما خدا را می یابیم. این است معنا و عظمت این کتاب بی معنا. این روایت، خود خداوند را با تمامی صفاتش مطرح می کند و با این حال، این خدا به دختری هرزه می ماند که هیچ تفاوتی با دیگران ندارد. اما آنچه را که عرفان نتوانسته است بگوید (همان لحظه که گفته، از بین رفته)، اروتیسم می گوید: اگر خداوند از هر جهت و رای خداوند نباشد، دیگر هیچ است، خداوند به معنای موجود مبتدل، به معنای وحشت، به معنای ناپاکی، و در نهایت در معنای هیچ... ما نمی توانیم بدون آنکه مورد سرزنش قرار گیریم، واژه ای به زبان بیفزاییم که فراتر از واژه ها باشد، واژه ی خدا؛ به محض آنکه چنین کنیم، این واژه فراتر از خودش می رود و به گونه ی گیج کننده ای مرزها را می شکند. او چیزی است که در برابر هیچ چیز پس روی نمی کند، در هر جایی که انتظارش را نداریم، حضور دارد: او، خود، عظمتی است. هر کس در این مورد ظن کوچکی داشته باشد، زود

* عذر می خواهم که اینجا اضافه می کنم که این تعریف از موجود و از افراط از نقطه نظر فلسفی اعتباری ندارد زیرا افراط به مبانی تجاوز می کند: افراط دقیقاً به این معناست که هستی، در وهله ی اول و پیش از هر چیز، حدی نمی شناسد. هستی بدون شک در محدوده ای محصور است: این حدود به ما اجازه می دهند تا حرف بزنیم (من این چنین حرف می زنم ولی در حین حرف زدن فراموش نمی کنم که گفتار نه تنها از من خواهد گریخت بلکه از من می گریزد). این جمله ها که به گونه ای روش مند مرتب شده اند، امکان وجود یافته اند (این گفته ها به شکلی گسترده امکان وجود یافته اند چون افراط یک استثنا است، چیزی شگفت انگیز، معجزه...؛ و افراط به معنای کشش است - کشش و گرنه وحشت، هر آنچه هست بیش از آنچه هست، اما ناممکن بودن شان از همان آغاز امری حتمی است. به همین سبب است که من هرگز به چیزی مقید نیستم؛ من خود را اسیر نمی کنم، ولی حاکمیت ام را حفظ می کنم تا جایی که فقط مرگ من، که ناممکنی را اثبات خواهد کرد که در آن قرار داشتم و خود را به موجودی بدون افراط محدود کرده بودم، از آن جدا می کند. من شناخت را رد نمی کنم، بدون آن من نمی نوشتم، اما این دست که می نویسد، در حال مرگ است و با این مرگ که به او وعده داده شده، با نوشتن از محدوده های پذیرفته شده می گریزد (پذیرفته شده این دست که می نویسد اما از سوی دستی که می میرد، رد شده اند).

خفقان می گیرد. یا راه گریز می جوید و چون می داند که خود را گیر انداخته است، در وجود خود به دنبال چیزی می گردد که بتواند نابودش کند، خود را شبیه خدا کند، شبیه هیچ*.

در این راه مضحک که در آن با ناشایست ترین کتاب ها در گیر شدیم، می توانیم بازهم کشف های تازه ای بکنیم

مثلاً به طور اتفاقی، خوشبختی را کشف کنیم ...

شادی را دقیقاً در چشم انداز مرگ می یابیم (بدین گونه که پشت شکل متضاد خود یعنی غم، پنهان می شود).

من اصلاً با این عقیده مخالفم که اساس این دنیا، هوس است. انسان به اندام لذت جنسی محدود نشده است. ولی این اندام ننگین رازش را برای او فاش می کند**. از آنجا که لذت جنسی به چشم انداز خطرناکی بستگی دارد که بر جان انسان مشرف است، احتمال دارد تقلب کنیم و سعی کنیم تا جایی که ممکن است با نزدیک کردن خودمان به وحشت، به خوشی برسیم. تصاویری که میل را تحریک می کنند یا گرفتگی نهایی را برمی انگیزند، معمولاً مشکوک و گنگ هستند: اگر وحشت این است، اگر مرگ این است که آن ها مد نظر دارند، پس همیشه به روشی موزیانه است. حتی در چشم انداز ساد، مرگ بر آن دیگری رومی کند، و آن دیگری، در وهله ی اول، حالتی دلپذیر از زندگی است. قلمرو اروتیسم، بی هیچ راه گریز، به جانب تزویر معطوف است. چیزی که جنبش اروس را برمی انگیزد خود را به شکل دیگری نمایان می سازد. در نتیجه، در باب اروتیسم، حق با زاهدان است.

* خوب پس این اولین نظریه ی خداشناسی است که به وسیله ی مردی پیشنهاد می شود که خنده بر او نور معرفت می تابد و وانمود می کند آنچه را که نمی داند حد چیست، محدود نمی کند. آن روز را که می خوانید، با ریگ آتشین نشان کنید، شما که با خواندن متون فلسفی سخت کوشیدید و رنج بردید! چگونه کسی که آن متون را به خاموش می کشاند، می تواند سخن بگشاید، جز آنکه با اسلوبی که به ذهن شان خطور نکند؟

** علاوه بر این، می توانم تذکر دهم که افراط همان اصل تولید مثل است. در واقع مشیت الهی خواست که در کارش، رازش قابل دیدن باشد! آیا هیچ چیزی هست که بتواند بر انسان پوشیده بماند؟ همان روزی که انسان فهمید دلتنگ زمین است، به او گفته شد که بنا بر مشیت الهی، زمین نیز دلتنگ اوست. ولی او می بایست کودک را از مأمَن کفر آلود بیرون کشیده باشد، بدبخت ترین آدم ها، با معصیت و با تف انداختن بر محدودیت اش، لذت جنسی می برد و در کفرورزیدن است که خداست. هر چند درست است که آفرینش آشفته بازاری است که به هیچ جنبش درونی انسان تقلیل پذیر نیست مگر به اطمینان او در شرایطی که از افراط خود به ستوه آمده باشد.

زاهدان، زیبایی را دام اهریمن می دانند: در واقع، فقط زیبایی است که نیاز به بی نظمی، به خشونت و به بی عزتی را که ریشه ی عشق است، تحمّل پذیر می گرداند. دیگر اینجا نمی توانم به جزئیات آن هذیان هایی پردازم که شکل های بسیاری به خود می گیرند و از آن جمله، عشق ناب که مزورانه خشن ترین آن ها را به ما می شناساند، افراط کور به زندگی را تا به مرزهای مرگ می رساند. شاید در کار این زهد پیشگان که محکوم می کنند، ظرافتی نباشد، بزدلانه باشد، بی رحمانه باشد، اما این محکومیت با آن تپشی همنوایی دارد که بدون آن، ما از واقعیت شب دور خواهیم شد. عاقلانه نیست که به عشق شهوانی همان مقامی را بدهیم که تنها همه زندگی دارد ولی اگر ما روشنایی را به آن نقطه ای که شب هنگام فرامی رسد، نبریم، چگونه می توانیم خودمان را بشناسیم، آنگونه که هستیم، آنگونه که از فرافکنی های وجودمان در وحشت ساخته شده ایم؟ اگر در خلاء تهوع آوری سقوط کند که به هر قیمت می بایست از آن بگریزد...؟

هیچ چیز، مطمئناً، هولناک تر از این نیست! تا چه اندازه تصاویر جهنم بر سردر کلیساها می بایست به نظرمان مضحک باشد! جهنم، نظریه ی ضعیفی است که خداوند ناخواسته به ما داده است! اما در مقیاس نابودی نامحدود، ما غلبه هستی را باز می یابیم - همان غلبه ای که تنها نقص آن همواره این بوده است که با حرکتی همساز می شود که فزونی آن را می خواهد. هستی خود را به این رقص وحشتناک دعوت می کند که سگته، آهنگ رقصنده است، و ما باید آن را همان گونه که هست بپذیریم تا فقط به وحشتی پی ببریم که او با آن همساز است. اگر دل و جرأت اش را نداریم، چیزی از این عذاب آورتر وجود ندارد. و هرگز لحظه ی عذاب آور از بین نمی رود: چگونه می توانیم بر آن چیره شویم وقتی فقدان اش را حس می کنیم. ولی هستی باز - رو به به مرگ، به عذاب، به شادی - بی چون و چرا، هستی باز و میرا، دردناک و خوشبخت، در روشنایی پنهانش، اکنون هم ظاهر است: این روشنایی الهی است. و فریادی که، دهان وامانده، این هستی، شاید می پیچاند ولی با صدای بلند، سرود بزرگ خدا با تو! می ستاییم است، سرگردان در خاموشی بی پایان.

اگر از همه چیز می ترسی، این کتاب را بخوان، ولی بهتر است اول به من گوش کنی : اگر می خندی، به خاطر این است که می ترسی یک کتاب، به نظرت، چیز ساکنی می آید. ممکن است و با این همه، چنانکه پیش می آید، اگر نمی دانی بخوانی، باید بترسی؟ آیا تنها هستی؟ سردت است؟ می دانی آدم تا کی «خود تو» است؟
احمق؟ و برهنه؟

سرانجام هراسم حاکم مطلق است. حاکمیت
مرده ام در خیابان است، نامحسوس -
گرداگردش خاموشی گور - پنهان در انتظار
چیزی مهیب - و با این همه اندوهش همه
چیز را به سخره گرفته است.

در گوشه ی خیابان، هراس، هراسی کثیف و سکر آور مرا متلاشی کرد (شاید چون گذرا، دو دختر را روی پله های دستشویی دیده بودم). در چنین لحظه هایی می خواهم بالا بیاورم. بایستی یا خودم را لخت کنم یا دختر هایی که دلم را برده بودند: تن های نیم گرم مرا تسکین می دهد. ولی به ناچیز ترین وسیله متصل شدم: روی پیشخوان سفارش یک پرنو دادم و همان جا انداختم بالا. پیشخوان به پیشخوان همین کار را کردم. دیگر شب شده بود.

شروع کردم به ولگردی در آن خیابان هایی که برای پرسه زدن مناسب اند، از چهار راه پوواسونیر تا خیابان سن دنی. تنهایی و تاریکی مستی ام را بیشتر کرد. در خیابان های خلوت، شب برهنه بود و من هم دوست داشتم مثل شب، لخت شوم: شلوارم را در آوردم و روی دستم انداختم. دوست داشتم خنکی شب را در پاهایم حس کنم. نوعی احساس آزادی وجودم را فرا گرفته بود. حس کردم بزرگ شده ام. آلت راستم را در دستم می فشردم.

(ورودم به این چیز سخت است. می توانستم موضوع را کنار بگذارم و "طبیعی جلوه کنم". بهتر بود دور می زدم. اما چنین است و باید بدون رودربایستی آغاز می کردم. ادامه می دهم... سخت تر...)

در حالی که سروصداهایی نگران ام کرده بود، دوباره تنکه ام را پوشیدم و به سوی له گلاس روانه شدم: آنجا روشنی را یافتم. در میان گروهی از دختران، مادام ادواردا، برهنه، زبانش را بیرون می آورد. دلفریب بود و همانی بود که می خواستم. انتخابش کردم. کنارم نشست. لحظه ای فرصت کردم به گارسون جواب بدهم: ادواردا را بغل کردم. او هم زود تسلیم شد: دهانمان با بوسه ای سرد درهم آمیخت. سالن پر از زن و مرد بود و در چنین برهوتی بود که بازی ادامه یافت. یک لحظه دستش را سرانند، یک دفعه مثل یک شیشه شکستم، پایین تنه ام لرزید؛ مادام ادواردا را حس کردم، با دست هایم کیل هایش را گرفته بودم، او هم متأثر شد؛ در چشم های خیلی درشت و بهت زده اش، وحشت بود و در گلویش خفگی طولانی.

یادم بود که دلم می خواست بدانم باشم یا تا جایی که لازم بود، هر طور شده، این گونه باشم. صدای خنده ها را از خلال سروصدا، روشنایی و دود می شنیدم. ولی دیگر هیچ چیز مهم نبود. ادواردا را میان بازوانم فشردم، او هم به من لبخند می زد: در حالت کرحتی، زود در خودم شوکی جدید حس کردم. یک جور سکوت از بالا رویم افتاد و در جا میخکوب ام کرد. روی بال های فرشتگانی که نه تن داشتند و نه سر بالا رفته بودم، خیلی راحت و با لغزش بال هایشان. احساس بیچارگی کردم و حس کردم رها شده ام مثل وقتی که در حضور خدا هستیم. خیلی بدتر و دیوانه کننده تر از مستی بود. ابتدا غمگین شدم با این فکر که این عظمت که رویم افتاده بود مرا از خوشی هایی که می خواستم با ادواردا بچشم، محروم می کرد.

دبدم چقدر مزخرف ام: من و ادواردا دو کلمه هم ردو بدل نکرده بودیم. یک لحظه احساس خیلی بدی به من دست داد. در مورد حالت، چیزی نمی توانم بگویم: در میان شلوغی و چراغ ها، تاریکی بر من چیره شده بود. خواستم میز را کنار بزنم و همه چیز را به هم بریزم: میز سفت و محکم به زمین چسبیده بود. هیچ کس نمی تواند این وضعیت مضحک را تحمل کند. همه چیز ناپدید شده بود، سالن و مادام ادواردا! فقط شب...

صدایی خیلی انسانی مرا از گیجی در آورد. صدای مادام ادواردا مثل بدن کشیده اش هرزه بود. گفت: دلت می خواهد لب های کس منو ببینی؟ دست هایم محکم به میز چسبیده بود، به طرفش برگشتم: نشسته بود و یک پایش را بالا نگه داشته بود، تا شکاف را بهتر باز کند، پوست را با دو دست می کشید. اینطوری، لب های کس ادواردا مرا نگاه می کردند، پشمالو و صورتی، سرشار از زندگی، مثل اختاپوسی نفرت انگیز. من من کنان گفتم: چرا این جوری می کنی؟ او گفت: می بینی! من خدا هستم..

- من دیوانه ام...

- نه اصلاً! تو باید نگاه کنی: نگاه کن!

صدای خشن اش نرم شد، کمی بچگانه تا با خستگی و لبخندی بی پایان از بی قیدی به من بگوید :
«چقدر حال کردم!»

او همچنان حالت تحریک آمیزش را حفظ کرده بود. دستور داد : بوس!
مخالفت کردم و گفتم : ولی آخر جلوی دیگران؟
- البته!

می لرزیدم : بی حرکت نگاهش می کردم، آن قدر شیرین به من لبخند می زد که می لرزیدم.
بالاخره زانو زدم : گیج و منگ، و لب هایم را روی زخم زنده اش گذاشتم. ران برهنه اش گوشم را
نوازش داد : به نظرم رسید که صدای تلاطم می شنوم، همین صدا را می شود وقتی شنید که گوش را
به صدف های بزرگ چسبانده باشی! در پوچی فاحشه خانه و در آشفتگی ای که احاطه ام کرده بود به
طرز غریبی سردرگم ماندم (احساس کردم دارم خفه می شوم، سرخ شده بودم، عرق می کردم) انگار
من و ادواردا در شبی طوفانی کنار دریا گم شده بودیم.

صدای دیگری شنیدم از زنی چاق و زیبا که به طرز آبرومندانه ای لباس پوشیده بود : با صدایی
مردانه گفت : بچه ها! باید بروید طبقه بالا. تک پران پولم را گرفت، بلند شدم و دنبال مادام ادواردایی
راه افتادم که با برهنه گی بی دغدغه اش، سالن را پیمود. اما صرف عبور از کنار میزهایی که مملو از
دختر و مشتری ها بود، این رسم بی ظرافت "زنی که به طبقه بالا می رود" و به دنبالش مردی که با او
عشق بازی خواهد کرد، در آن لحظه برایم چیزی جز تشریفات باور نکردنی نبود : پاشنه های مادام
ادواردا روی زمین کاشی کاری شده، کمر جنباندن این بدن کشیده ی هرزه، بوی تند زنی را می بلعیدم
که به اوج لذت جنسی رسیده باشد، بوی آن بدن سفید... مادام ادواردا جلوتر از من راه می رفت... در
ابر های غلیظ... بی اعتنایی متلاطم سالن به خوشی او، به وقار موزون قدم هایش، وقفی ملوکانه و
جشنی بود آرزین به گل ها : خود مرگ هم در جشن شرکت داشت، چرا که برهنگی فاحشه خانه
چاقوی قصاب را می طلبید

.
.

بود، بینم. شتاب زده بود و از من می گریخت. با آن خصلت پنهانی گرگ که داشت تبدیل به حیوانی شده بود. هوا سرد نبود ولی تنم می لرزید. ادواردای غریبه، آسمانی پر ستاره، خالی و دیوانه بالای سرمان بود: فکر کردم دارم تلو تلو می خورم اما راه رفتم.

در آن موقع شب، خیابان کاملاً خلوت بود. ناگهان ادواردا، خیلی بد و بدون گفتن کلمه ای دوید. در کلیسای سن دنی مقابلش بود: ایستاد. من جم نخوردم: ادواردا هم مثل من بی حرکت زیر دالان ورودی، در میانه ی طاق منتظر بود. سر تا پا سیاه، ساده، مثل یک گودال وحشت انگیز بود: فهمیدم که نمی خندد و حتی دقیق تر بگویم که زیر لباسی که او را پوشانده، اکنون غایب بود. آنگاه من - که مستی کاملاً از سرم پریده بود - فهمیدم که او دروغ نگفته بود که او خداست. حضورش، سادگی نامفهوم سنگی را داشت: وسط شهر، احساس می کردم انگار شبی هستم در کوهستان که در میان تنهایی های بی روح بسر می برم.

احساس کردم که از دستش راحت شده ام - من در مقابل این سنگ سیاه تنها بودم. می لرزیدم و تهی ترین چیزی را که در دنیا وجود دارد در برابر خودم حس می کردم. حالت مشمئز کننده ی وضعیتم را به خوبی درک می کردم: همانی که ظاهرش، اکنون، لحظه ای پیش، منجمدم می کرد... وضعیت به گونه ای شده بود که گویا می لغزیدم. ماتم - ماتمی بی تألم و بی اشک - سبب شد که سکوتی بی معنا وجود مادام ادواردا را فرا گیرد. و با وجود این می خواستم بدانم: این زن که لحظه ای پیش این قدر برهنه بود، همان که شادمانه «فی فی» صدایم می زد... رفتم، هراس ام به من می گفت که بایستم، اما جلو می رفتم.

ادواردا لیز خورد، بی صدا، به طرف ستون سمت چپ پس افتاد. من در دو قدمی این در بسیار بزرگ بودم: وقتی زیر طاق سنگی خزیدم، شل پوش بی سر و صدا نا پدید شد. نفس ام را گرفتم،

گوش دادم. از خودم تعجب کردم که این قدر خوب همه چیز را فهمیدم : دانستم که وقتی او دوید با تمام توانی که داشت دویده بود و با شتاب خود را به زیر طاق رسانده بود : وقتی ایستاد، در حالتی غایب و سردرگم بود، بسیار فراتر از خنده های ممکن. دیگر نمی دیدمش : تاریکی مرگباری از طاق می بارید. بدون لحظه ای تأمل "دانستم" که زمان احتضار فرا رسیده بود. قبول کرده بودم، دلم می خواست زجر بکشم، به دور دست ها بروم، حتی اگر قرار بود از پا بیفتم، تا خود «نیستی». می شناختم، می خواستم بشناسم، من حریص راز و رمز او بودم، بدون این که لحظه ای بدانم که مرگ بر وجود او حاکم است.

نالان در زیر طاق قوسی، وحشت زده بودم، می خندیدم :

- تنها مردان قادر به عبور از نیستی این طاق اند!

از فکر این که او می توانست فرار کند، برای همیشه نا پدید شود، بر خود می لرزیدم. از پذیرفتن این موضوع از ترس می لرزیدم، اما از تصور کردن اش دیوانه شدم : شتاب زده بودم، دور ستون چرخیدم. یک چرخش تند، دور ستون سمت راست زدم: او ناپدید شده بود و من نمی توانستم باور کنم. در مقابل در، در مانده ماندم. وقتی دیدم که در آن سوی بلوار، ساکن و خاموش، شنل پوش دارد در تاریکی گم می شود، ناامید شدم

ادواردا مقابل تراس مرتبی ایستاده بود. هنوز قدری غایب بود. به طرفش رفتم : به نظر دیوانه ای می رسید و البته از دنیای دیگری باز گشته بود و در خیابان ها چیزی کمتر از یک شب، مه آلودگی پایدار. به آرامی از جلوی من خودش را عقب کشاند، تا جایی که به میزی از تراس خلوت خورد.

همان طور که داشتم بیدارش می کردم، با صدایی بی روح گفت :

- من کجا هستم؟

نومیدانه آسمان خالی بالای سرمان را به او نشان دادم. نگاه کرد : یک لحظه همان طور ماند. زیر ماسک، چشم های گنگ اش در پهنه ی ستاره ها گم شده بود. با دست نگهش داشتم : با حالتی بیمار گونه، شنل اش را که از جلو بسته بود، با دو دستش گرفته بود. با حالتی متشنج به خود می پیچید. درد می کشید، فکر کردم دارد گریه می کند، ولی انگار دنیا و هراس در وجود او خفه شده بود، بی آنکه

بتواند با حق بق برکد. ره‌ایم کرد، چون وجود او را گونه‌ای نفرت و انزجار گرفته بود، مرا به عقب راند: ناگهان به او جنون دست داد، با عجله قدم برداشت، یک دفعه ایستاد، شنل را بالا زد، کپل هایش را نشان داد و پشت اش را یکباره طوری حرکت داد که در وضعیت کون دادن قرار گیرد، بعد برگشت و خودش را روی من انداخت. قدری توخس تحریک اش می کرد: با عصبانیت به صورتم زد، با مشت های گره کرده اش می زد، مثل یک حرکت احمقانه ی در دعوا. لیز خوردم و افتادم، به دو، فرار کرد.

کاملاً بلند نشده بودم، روی زانوانم بودم که به طرفم برگشت، با صدای گرفته ای فریاد زد، باور کردنی نبود، رو به آسمان داد می زد و از نفرت و خشم با دست هایش هوا را می زد: فریاد زد: خفه شدم، ولی تو، برو گمشو! برو کثافت!

صدایش داشت پایین می آمد و به یک جور خرخر شکست. دست هایش را برای خفه کردن دراز کرد و افتاد.

مثل تکه ای از کرم خاکی می جنبید، دور خودش می پیچید، دچار نفس تنگی شد. بالای سرش خم شدم و بایستی پارچه توری را که بلعیده بود و با دندان هایش دریده بود، بیرون می کشیدم. حرکاتش آن قدر بی نظم بود که تنش را تا انبوه موهای کس اش برهنه کرد: اکنون برهنگی اش، غیاب معنا بود، و هم افراط معنای لباس زنی مرده. عجیب ترین چیز - و ترسناک ترین چیز - سکوتی رخنه ناپذیر بود که ادواردا را احاطه کرده بود: با دردی که می کشید، مجالی برای ارتباط با او نبود و من در این بن بست ماندم - در این شب دل که دست کمی نه از خلوتی و نه از عداوت آسمان خالی نداشت. بدن اش مثل ماهی بالا و پایین می رفت، هاری فرومایگی که در صورتش نمایان بود، زندگی را در وجود من سوزاند و آن را تا مرز نفرت، شکست و ریز کرد.

(توضیح می دهم: بیهوده است که قدری با استهزا گفته باشم که ادواردا خداست. ولی اینکه خدا، روسپی فاحشه خانه یا یک زن دیوانه باشد، با عقل سازگار نیست. در نهایت، خرسندم از اینکه همه به غم من می خندند: فقط کسی مرا درک می کند که قلبش زخمی بی مرهم داشته باشد، طوری که هیچ کس نخواهد درمانش کند و کدام مرد زخم خورده حاضر است از زخمی جز این "بمیرد"؟)

آگاهی از چیزی جبران ناپذیر، در آن شب، که من در کنار ادواردا زانو زده بودم به همان روشنی و شگفتی است که می نویسم. رنج او در من مثل حقیقت تیری بود: آدم می داند آن تیر در قلبش نشسته ولی با مرگ؛ در انتظار نیستی، آنچه به جا می ماند به منزله ی پس مانده هایی است که زندگی من بیهوده با آن ها کلنچار می رود. در برابر سکوتی به این سیاهی، در ناامیدی ام، خروشی پدید آمد: پیچ و تاب های ادواردا مرا از حال خودم در آورد و مرا به دنیای دیگری، دنیایی سیاه راند، با بی رحمی، همچون وقتی که محکوم را به دست جلاد می سپارند.

کسی که به شکنجه محکوم شده است، بعد از انتظاری بی پایان، در روز روشن به همان جایی می آید که قرار است وحشت به اجرا در آید و او شاهد تدارک شکنجه است؛ قلبش چنان می تپد که گویی می خواهد از سینه اش بیرون بزند: در افق تنگ و محدودش هر چیزی، هر چهره ای، معنای سنگینی پیدا می کند و عرصه را تنگ تر می کند به گونه ای که مجالی برای گریز از آن باقی نمی ماند. وقتی دیدم ادواردا روی زمین به خود می پیچد من هم وارد حالت شیفتگی مشابهی شدم ولی تغییری که در من روی داد مرا اسیر نکرد: بدبختی ادواردا مرا در برابر افقی قرار داد که ناپایدار و گذرا بود، مثل چیزی که آدم را هراسان کند؛ با حالی نگران و وارفته، حرکتی از سر قدرت را تجربه کردم اما در ازای آن، چون بد شده بودم، از خودم هم متنفر شدم. لغزش گیج کننده ای که مرا سرگردان کرد پهنه ی بی اعتنایی را به رویم گشوده بود؛ دیگر مساله ی من، دغدغه نبود، میل نبود: جلسه تب آلودی بود که اوهام را از ذهنم زدود، در آن لحظه، جلسه ای که از ناممکنی تام برمی خاست.

(اگر در اینجا باید عریان سخن بگویم، دور از انتظار خواهد بود که با کلمات بازی کنم، خودم را با کندی جملات، همساز کنم. اگر کسی گفته‌هایم را تا حد بی‌پردگی خلاصه نکند، پوسته و شکل گفته‌هایم را بر ندارد، پس من بیهوده می‌نویسم. [هر چند هم اکنون، می‌دانم که تلاشم نومیدکننده است: نوری که چشم را خیره می‌کند - و چون صاعقه‌ای بر سرم می‌زند - بی‌شک فقط چشمان خودم را کور خواهد کرد] اما مادام ادواردا شبی از یک رؤیا نیست، عرق اش دستمال ام را خیس کرده است: به آن نقطه‌ای که او مرا کشاند، رسیدم و اکنون من هم به نوبه‌ی خودم می‌خواهم از همان جا راهنما شوم. این کتاب راز خود را دارد، بایستی من آن را کتمان کنم، این راز بسیار فراتر از همه‌ی واژه‌هاست.)

بالاخره بحران فرو نشست. اندک زمانی تشنج ادامه یافت، ولی ادواردا دیگر آنقدرها عصبانی نبود، نفس اش برگشت، چهره اش باز شد و دیگر زشت نبود. رمق نداشت، یک لحظه روی جاده، کنارش دراز کشیدم. او را با لباس‌هایم پوشاندم، سنگین نبود و تصمیم گرفتم بلندش کنم: در بولوار، ایستگاه تاکسی نزدیک بود، او را در میان بازوانم بی‌حرکت ماند. مسیر طولانی بود و مجبور شدم سه بار بایستم؛ بعد او به هوش آمد و وقتی رسیدیم، می‌خواست سر پا بایستد: یک قدم برداشت و تعادل اش به هم خورد. گرفتمش، سوار ماشین شد.

با صدای ضعیفی گفت: ... هنوز نه... باید منتظر بماند...

از راننده خواستم حرکت نکند؛ از خستگی از پا درآمدم. سوار شدم و خودم را کنار ادواردا انداختم.

مدتی طولانی ساکت ماندیم، مادام ادواردا، راننده و من، همان‌طور بی‌حرکت سر جایمان، انگار ماشین حرکت می‌کرد. بالاخره ادواردا به من گفت: برود به محله‌ی آل!
تا به راننده گفتم راه افتاد.

آرام و آهسته، ما را از میان خیابان‌های تاریک برد. ادواردا بند‌های شنل اش را باز کرد و شنل لغزید و افتاد، داتل نداشت، بوله رو اش را برداشت و با صدایی آرام گفت: لخت مثل یک حیوان.
به شیشه زد و ماشین را نگه داشت و پیاده شد. جلو رفت تا جایی که راننده را لمس کرد و به او گفت: می‌بینی... من لخت ام... بیا.

راننده بی حرکت به حیوان نگاه کرد : ادواردا در حالی که عقب عقب می رفت پایش را بالا برد می خواست او شکاف را ببیند. بی آنکه چیزی بگوید یا عجله کند، مرد از صندلی اش پایین آمد. مرد تنومند و بی ادبی بود. ادواردا او را بغل کرد و دهانش را گرفت و با یک دست با پایین تنه اش ور رفت. شلوارش را درآورد و به زمین انداخت و به او گفت: بیا تو ماشین.

راننده آمد و کنار من نشست. ادواردا که پشت سر راننده راه می رفت، روی او افتاد. با دستش آلت راننده را در کس اش گذاشت. بی حرکت ماندم، به آن ها نگاه می کردم : ادواردا تن خود را به کندی و موزیانه حرکت می داد. معلوم بود که با این حرکات خیلی حظ می کرد. راننده جوابش را می داد. راننده تمام تن خود را درگیر می کرد با حرکات خشن : همآغوشی این دو موجود که به صمیمیت آغشته بود، صمیمیتی عریان، اندک اندک به نهایت افراط رسید، آنجا که دل حضور ندارد. راننده به نفس نفس افتاده بود. لامپ داخل ماشین را روشن کردم. ادواردا، راست بر تن این زحمتکش نشسته بود، سرش رو به عقب، گیسوانش افتاده بود. پس گردن راننده را گرفته بود و در آن حالت، من چشم های سفیدش را دیدم. روی دستی که تن او را نگه داشته بود تکیه داد و فشاری که به او وارد می شد، صدایش را بلند کرد. چشم هایش به حالت اول برگشت، حتی یک لحظه به نظرم رسید آرام شده است، مرا دید : از نگاهش فهمیدم در آن لحظه از ناممکن باز می گردد و در عمق وجودش، ایستایی گیج کننده ای دیدم. سیلی که پیکرش را لبریز کرده بود، از اشک هایش بیرون جست : از چشم هایش اشک جاری شد. عشق در این چشم ها مرده بود، سردی سپیده دمان از آن ها ساطع بود، شفافیتی که مرگ را در آن می دیدم. و همه چیز در این نگاه رؤیایی گره خورده بود : بدن های برهنه، انگشت هایی که تن را باز می کردند، هراس من و خاطره ی کف روی لب ها، دیگر چیزی نبود که در این لغزش کورکورانه به سوی مرگ سهم نباشد.

لذتی که ادواردا می برد - چشمه ی آب های زلال - چنان در تن اش جاری بود که قلب را می شکافت - به گونه ای عجیب ادامه یافت : موج شهوت به هستی اش ارزش بیشتری می داد، سبب برهنه تر شدن اش، نفرت انگیزتر شدن وقاحت اش می شد.

بدن اش، چهره ی در خلسه فرو رفته اش، که به رمز های ناگفتنی رها شده بود، درملاحظه اش لبخندی ناتمام زد: مرا در عمق نیستی ام دید؛ از ژرفای اندوهم، موج شادی ای را حس کردم که از او می تراوید. هراس ام در مقابل لذتی قرار گرفته بود که باید می خواستم: لذت دردناک ادواردا، احساس طاقت فرسای معجزه ای را به من داد. اندوه و تب ام به نظرم ناچیز آمد ولی این چیزی بود که داشتم، تنها بزرگی هایی در من که به خلسه ی او پاسخ می داد، خلسه ی زنی که در عمق سکوتی سرد «عشق من» صدایش می زدم. آخرین تکان ها ادواردا را فرا گرفت، آهسته، بعد بدن اش که هنوز کف آلود بود آرام گرفت: عقب تاکسی، راننده پس از عشق بازی پس افتاده بود. من همچنان سر ادواردا را گرفته بودم: آلت راننده بیرون لغزید. به ادواردا کمک کردم تا دراز بکشد، عرقش را خشک کردم. با چشمان مرده اش، اراده ای از خود نداشت. چراغ ماشین را خاموش کرده بودم. به پهلو همچون کودکی به حالت نیمه خواب فرو رفت. همان خواب هم شاید بر ما سنگینی کرد، ادواردا، راننده و من.

(ادامه بدهم؟ دلم میخواهد ولی برایم مهم نیست. علاقه ای در بین نیست. من چیزی را می گویم که در لحظه ی نوشتن آزارم می دهد: آیا همه چیز پوچ است؟ یا جایی معنایی وجود دارد؟ هر وقت به این چیزها فکر می کنم، حالم بد می شود. صبح از خواب بیدار می شوم - مثل میلیون ها - دختر و پسر و نوزاد و پیرمردهایی که از خواب بیدار می شوند - خواب هایی که برای همیشه از بین میروند... من و این میلیون ها، آیا بیداری مان معنایی دارد؟ یک معنای پنهان؟ البته پنهان! اما اگر هیچ چیز معنا نداشته باشد، من بیهوده تلاش می کنم: من جا می زنم، به کمک حقه بازی هایم می کشم عقب. باید دست بکشم، خودم را به نامعنا بفروشم: به نظر من، این جلاد است که مرا می کشد و شکنجه می دهد، ذره ای امید نیست. اما اگر معنایی باشد چطور؟ امروز نمی دانم. فردا چه؟ چه می دانم؟ نمی توانم معنایی را مجسم کنم که شکنجه ی "من" نباشد، لاقلاً این را خوب می دانم. پس فعلاً: نامعنا! جناب نامعنا می نویسد، می فهمد که دیوانه است: زشت و وحشتناک است. اما دیوانگی اش، این نامعنایی - چه به یکباره، «جدی» شد: - آیا براستی "معنا" همین است؟ [نه! هگل هیچ ربطی به "ستایش" زنی دیوانه ندارد...] زندگی من معنایی ندارد مگر به شرطی که من از آن معنا برخوردار نباشم؛ دیوانه باشم: هر کس می تواند، بفهمد، هر کس می میمیرد، بفهمد... موجود، این است، در حالی که نمی داند چرا، از سرمایی که لرزان بر جا می گذارد...؛ بی کرانگی، شب آنان را احاطه می کند و او مخصوصاً به همین منظور هست... «ندانستن». ولی خدا چه؟ چه می توان از او گفت، ای آقایان مؤدب، آقایان

مؤمن؟ - خدا، لافل، می داند؟ اگر «می دانست»، خوکی خواهد بود* . ای خدایگان [در درماندگی ام، به «قلبم» متوسل می شوم] رهایی ام دهید، کورشان کنید! قصه را ادامه دهم؟

تمام کردم.

از خوابی که ما را عقب تا کسی به حال خودمان گذاشت، با حال بد بیدار شدم، اول من... بقیه طنز است، انتظار طولانی مرگ...

* گفتم: «خدا، اگر «می دانست»، خوگ می بود.» کسی که (حدس می زخم، آن کس می بایست، در آن لحظه، بدنی کثیف داشته باشد با موهای ژولیده) شاید این فکر را تا انتها بفهمد، از صفات انسانی چه بهره ای دارد؟ فراتر، و از هر چیز... دورتر، و باز هم دورتر... خودش، در جلسه بر فرازِ خلاء... و حالا، من می لوزم.